حکایت اول: شهرباز و برادرش شاهزمان

نویسنده: گروه تحریریه هم‌داستان

تاریخ انتشار: 3 Mordad 2585 باستانی برابر با July 25, 2026 میلادی

چنین گویند که مَلِکی از مُلوک آل ساسان، سلطان جزایر هند و چین بود و دو پسر دلیر و دانشمند داشت: یکی را شهرباز و دیگری را شاهزمان گفتندی. شهرباز که برادر مِهتر بود، به داد و دلیری جهان بگرفت و شاهزمان پادشاهی سمرقند داشت و هر دو بیست سال در مقرِّ سلطنت خود بشادی گذاشتند.

پس از آن شهرباز آرزوی دیدار برادر کرده و وزیر خود را به احضار او فرمان داد. وزیر برفت و پیغام بگذارد. شاهزمان همان روز خرگاه بیرون فرستاده، روز دیگر مملکت به وزیر خود سپرد و با وزیر برادر از شهر بیرون شد و در لشگرگاه فرود آمد. شبانگاه یاد آمدش گوهری که به هدیهٔ برادر برگزیده بود بر جای مانده، با دو تن از خاصان به شهر بازگشت و به قصر اندر شد. خاتون را دید که با غلامک زنگی در آغوش یکدیگر خفته‌اند.

ستاره به چشم اندرش تیره شد. در حال تیغ برکشیده هر دو را بِکُشت و به لشگرگاه بازگشت. بامدادان کوس رَحیل بزدند. همه روزه شاهزمان ازین حادثه اندوهگین می‌رفت تا به دارالمُلک برادر رسید. شهرباز به ملاقات او بشتافت و به دیدارش شاد گشته و از هر سوی سخن می‌راند. ولی شاهزمان را کردار غلام و خاتون از خاطرش به در نمی‌رفت و پیوسته محزون و خاموش بود.

شهرباز گمان می‌کرد که خاموشی و حزن او سبب دوری وطن و پیوندان است. زبان از گفتار در کشید و به حال خویشتن گذاشت. پس از چند روز گفت: ای برادر، چون است که تنت نزار و گونه‌ات زرد می‌شود؟

شاهزمان گفت:

گر من زغمم حکایت آغاز کنم　　با خود دل خلقی به غم انباز کنم

خون در دل من فسرده بینی ده توی　　چون غنچه اگر من سر دل باز کنم

شهرباز گفت: همان به گه به نخجیر شویم، شاید دل را نشاط پدید آید.

شاهزمان گفت:

گر روی زمین تمام شادی گیرد　　ما را نبود به نیم جو بهره از آن

شهرباز چون این بشنید خود به نخجیر شد و شاهزمان در منظره‌ایی که به باغ نگریستی ملول نشسته بود که ناگاه زن برادر با بیست کنیزک ماه‌روی و بیست غلام زنگی به باغ شدند و تفرّج‌کنان همی گشتند، تا در کنار حوض کمرها گشوده جامه‌ها بکندند. خاتون آواز داد که: یا مسعود! غلامی آمد گران پیکر و سیاه. خاتون با او هم‌آغوش گشت. پس از آن خاتون در زیر غلام بخفت چنانچه گفتی حوریست به‌زیر اندر و دیدی بز بربر. هر یکی از غلامان نیز با کنیزی بی‌آمیختند و تاپسین در آمیزش و بوس و کنار بودند.

زنگی گهران میان گلزار اندر　　لب بر لب لعبتان فرخار اندر

گفتی که به گلشن اندرون زاغانند برگ گل سرخشان به منقار اندر

چون شاهزمان حالت ایشان بدید با خود گفت که محنت من پیش محنت برادر هیچ ننماید. نشاید که از این پس ملول شوم. پس از آن ملالتش نماند و به عیش و نوش و خور و خواب گرائید.

چون برادر از نخجیر بازگشت دید که گونهٔ زرد شاهزمان ارغوانی و تن نزارش توانا گشته. شهرباز شگفت مانده گفت: مرا از حال خویش آگاهی ده که چرا پیش از این تنت کاسته و گونه‌ات زرد می‌شد و اکنون برخلاف پیش تندرست و شادانی؟

شاهزمان گفت: سبب اندوه باز گویم، ولی سبب شادی نیارم گفت. پس ماجرای زن خویش و غلام زنگی و کشتن آن دو باز گفت. شهرباز سبب شادی را مبالغت کرده سوگندش داد. شاهزمان ناگزیر حکایت زن برادر و کنیزکان و غلامان حدیث کرد.

شهرباز گفت مرا بسی اعتماد بر خاتون است تا عیان نبینم باور نکنم. تا هست عیان، تکیه نشاید به خبربر.

شاهزمان گفت: به نخجیر ده روز فرمان ده و چنان بازنمای که به نخجیر همی روم. چون لشگریان به نخجیر شوند تو باز ایست که آن‌چه من دیدم تو نیز ببینی.

شهرباز چنان کرد. پس هر دو برادر در منظره‌ای نهفته بنشستند. ساعتی نرفته بود که خاتون و کنیزکان و غلامان به باغ اندر شدند و در کنار حوض بنشستند. شهرباز آنچه از برادر بشنیده بود به عیان بدید و با برادر گفت: از این پس ما را شهریاری نشاید. آنگاه سر خویش گرفتند و راه بیابان در پیش. چند شبانه‌روز همی رفتند تا در ساحل عُمّان زیر درختی که در پیش چشمه‌ای بود لختی برآسودند. پس از آن عفریتی بلند و تناور، صندوق آهنین بر سر از دریا به‌در آمد. مَلِک‌زادگان از بیم به فراز درخت شدند. عفریت به کنار چشمه فرود آمده صندوق باز کرد و دختری ماه‌روی به‌در آورد با او گفت:

ای پری روی آدمی پیکر رنج نقاش و آفت بت‌گر

که تو را شب زفاف از کنار داماد برده و دل به مِهرت سپرده‌ام، اکنون تو پاس دار که مرا هنگام خواب است. پس سر اندر کنار دختر نهاده بخفت و دختر را بر فراز درخت به مَلِک‌زادگان نظر افتاد. سر عفریت را نرمک به زمین گذاشت و مَلِک‌زادگان را به فرود آمدن اشارت کرد و از عفریتشان بترسانید. مَلِک‌زادگان فرود آمدند. ماه‌روی ایشان را به خود دعوت کرد و از عفریت همی ترسانید تا اینکه از بیم جان دعوتش را اجابت کردند. پس از آن دختر بندی ابریشمین به‌در آورد که پانصدوهفتاد انگشتری در آن بود. گفت: می‌دانید این انگشترها چیستند؟ مَلِک‌زادگان گفتند: لا والله.

دخترک گفت: خداوندان اینها در پیش این عفریت با من آنچه شما کردید کرده، انگشتری به یادگار سپرده‌اند. شما نیز انگشتری به من سپارید و بدانید که عفریت مرا در شب نخستین از بر داماد ربوده و در صندوق آهنین کرده و در میان این دریای بی‌پایان پاس از من همی دارد. غافل از اینکه:

ما را به دَم پیر نگه نتوان داشت در خانهٔ دلگیر نگه نتوان داشت

آن را که سر زلف تو زنجیر بود در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

مَلِک‌زادگان از دیدن این حالت و شنیدن این مقالت شگفت ماندند و گفتند داستان عفریت از قصهٔ ما عجیب‌تر و محنتش بیشتر است و این حادثه ما را سبب شکیبایی تواند بود. پس به شهر خویش باز گشتند.

شاهزمان تجّرد گزیده از علایق و خلایق دور همی زیست. اما شهرباز، خاتون و کنیزکان و غلامان را عرضهٔ شمشیر و طعمهٔ سگان کرد. پس از آن هر شب باکره‌ای را به زنی آورده بامدادانش همی کشت و تا سه سال جال بدین منوال گذشت. مردم به ستوه آمده دختران خود را برداشته و هر یک به سویی رفتند و در شهر دختری نماند. روزی ملک شهرباز با وزیر گفت: دختر شایسته‌ای برای من پدید آور. وزیر آنچه جستجو کرد دختری نیافت. از هلاک اندیشناک گشت و به یرای خویش رفته ملول و غمین بنشست و او را در خانه دو دختر بود: یکی شهرزاد و دیگری دنیازاد نام داشت.

شهرزاد دختری مهین دانا و پیش‌بین و از احوال شُعَرا و اُدَبا و ظُرَفا و ملوک پیشین آگاه بود. چون ملالت و حزن پدر بدید از سبب آن باز پرسید و گفت:

بر دل غم روزگار تا کی داری　　بگذار جهان و هر چه در وی داری

با یار شرابی طلب و پای گُلی　　در دست کنون که جرعهٔ می داری

وزیر قصّه بر وی فرو خواند.

دختر گفت:

ای مبارک رای دستور، ای مبارک پی وزیر　　ملک خسرو را عمید و دولت او را مجیر

مرا بر ملک کابین کن. یا من نیز کشته شوم و یا زنده بمانم و بلا از دختران مردم بگردانم. وزیر گفت: خود را به چنین مهلکه انداختن دور از صواب و خلاف رأی اولوالالباب است و مرا بیم از آن است که بر تو رسد آنچه به زن دهقان رسید.

دختر گفت: چون است حکایت زن دهقان؟